دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات

از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرتش شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و خلاصه موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

شعر

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

شعر

بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله

هرگاه یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت

بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند
حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری

فقد غفرت له

یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار — که بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک
یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت
مستغرق شده آنگه که ازین معاملت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت
ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم
که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند | کان را که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم | وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه

خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است | آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در است | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متّع المسلمین بطول بقائه و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجات اودّائه و ولاته و دمّر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده / و ایّده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها / و حسن نبات الارض من کرم البذر

مایهٔ عیش آدمی شکم است / تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید / گره‌ای از غم بر کنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست / کو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش / چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل / ننهد بر حیات دنیا دل

پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صمّ بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد

جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر به لطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید — به حکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف رای صواب و نقض عهد اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که گوهرفروش است یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است دم فروبستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

بیت

چه جنگ آوری با کسی در ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان با یاران رفتیم در فصل ربیع که صولت برد
آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

بیت

پیراهن برگ بر درختان　　چون جامهٔ عید نیکبختان

قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی　　بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی　　همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش
و خرم و درختان دلکش در هم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

قطعه

روضةٌ ماء نهرها سلسال　　دوحةٌ سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ　　وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش　　گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل
و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزیمت شهر کرده گفتم گل بوستان را
چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته‌اند هر چه نپاید
دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن عربیه

روضة یضحک من فوقها الازهار　　وجنة تجری من تحتها الانهار

مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی　　از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد　　وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم
اذا وعد وفا فصلی در آن چند روز اتفاق بیاض افتاد در حسن
معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید
و مترسلان را بلاغت افزاید هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب
گلستان بعون الله الملک المنان تمام شد و تمام آنگه شود بتحقیق که پسندیده آید
در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار
ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام اتابک اعظم
شاهنشاه معظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر
والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما
وضاعف جلالهما جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید ⁂ نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد ⁂ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ⁂ بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای
خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور
قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک
ملک الخواص ابوبکر ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح
صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست / گنهش طاعت است و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای آن برخی
تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و محل عتاب
مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر
جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که این بتصنع
نزدیک است و آن از تکلف دور

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست
که طایفهٔ حکمای هند در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند
که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی
تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس / ازان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب

دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دل است

و مرکز علمای کامل اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم

و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان

جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن الوند پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد | دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار | پای بست آمده است پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان | شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای

نبینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج

بیت

مردیت بیازمای وانگه زن کن | دختر منشان بخانه و شیون کن

نظم

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش | لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان

بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر

و امثال و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضین رحمهم الله در این کتاب

درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب

گلستان این بود و بالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب ‌ ‌ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند ‌ ‌ که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت ‌ ‌ کند در حق درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید
تا بر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد
از این سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله الموفق

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم
در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم

باب اول

در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم
در تأثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت تاریخ کتاب

در این مدت که ما را وقت خوش بود ‌ ‌ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم ‌ ‌ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز
که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

شعر

اذا یئس الانسان طال لسانه　　　کسنور مغلوب یصول علی الکلب

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز　　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید و
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر وی رحمت آمد
و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید
در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این بی ادب ملک را دشنام داد
و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر
آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی طبیعت
و حکما گفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید　　　حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس　　　دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت　　　که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک　　　چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او
بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه
همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تأویل این خواب عاجز ماندند مگر
درویشی که از در صفا تأدیه کرد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند ... کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند

وان جسم لاشه را که سپردند زیر خاک ... خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل ... گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ... زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی
پدر او را به چشم حقارت و استحقار (کراهت) نظر کردی پسر به فراست دریافت گفت ای پدر
ان شاء لطیفه والعهدة علیه

شعر

رب جاهل الارض طوراً تنی ... لاعظم عند الله قدراً و منزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا ... گفت روزی به ابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود ... همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند

نظم

تا مرد سخن نگفته باشد ... عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست ... شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر طرف
روی بهم آوردند و قصه بسیار گفتند او در هم آمیختند اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ... آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت

چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفه‌ای آهنگ گریز کردند
پسر نعره زنان بگفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم هم در آن روز بر دشمن ظفر
یافت ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد
تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش

از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید و گفت
که محال است هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم | ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست
و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای | بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفه‌ای از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی
بدست آورده بودند و ملجأ و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفته است پای — به نیروی مردی در آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی
که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده
جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان

باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنایم بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب برفت

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد — یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا
در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست
که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق

رای جهان بینش نیامد و گفت

قطعه

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و تبار ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ و بنیاد ایشان برآوردن بهتر
که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند
و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است و اگر در سلک
صحبت آن بدان بودی در تربیت یافتی خوی ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی

اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد
که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث است
ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد و استاد ادیب
بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و ردّ جواب و سایر آداب ملوکش
بیاموختند تا در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل اخلاق او
در حضرت ملک شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم
از جبلت او بدر برده ملک را از آن سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود　　گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه‌ای اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند
تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره
دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی　　ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست　　در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد　　درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست　　که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم
و فراستی زایدالوصف داشت هم از خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بیت

بالای سرش ز هوشمندی　　می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت

و حکما گفته‌اند توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل است نه به سال
ابنای جنس او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند

بیت

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست — معشوق هر آنچه میکند جمله نکوست

ملک پرسید موجب خصمی اینان با تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی
دام همه دشمنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت
من و اقبال و دولت خداوندی پاینده باد

قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست — که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی از ملوک عجم دست تطاول بمال رعیت دراز کرده و اذیت آغاز
نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش در جهان برفتند و از کربت جورش راه
غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت
و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون ملک و حشم نداشت چگونه سلطنت بر وی مقرر شد
گفت آنچنان که شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری

گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را عدل
باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند / پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند فرمود و بزندانش فرستاد
بسی بر نیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند و ملک موروث پدر خواستند قومی که از تطاول او
بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک
از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز دریا ندیده بود
و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه

ملاطفت کرد در آرام نیافت ملک را عیش از او منغص شد و چاره ندانستند
حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمائی من او را خاموش کنم پادشاه گفت غایت
لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد پس مویش
گرفتند و بسوی کشتی آوردند غلام بهر دو دست در کشتی آویخت چون برآمد
بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را تدبیر حکیم پسند آمد گفت در این چه حکمت بود
گفت آدمی محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی را نمیدانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق من است آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

بیت

فرق است میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه ایشان را بند فرمودی گفت
خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم مهابت من در دل ایشان بیکران است
و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چو او صد برآئی بجنگ
نبینی چو گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده
ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوندی
گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان
گشتند چون این بشنید آهی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

قطعه

درین امید بسر شد تمام عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه | امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده مرگ دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

سالی چند بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق
یکی از ملوک عرب که از قبیله بنی تمیم بود به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت
آمد و نماز گزارد و حاجت خواست **بیت** درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنانکه غنی ترند محتاج ترند
آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان
خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت
کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بیت

ببازوان توانا و قوت سردست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

برسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را (نماند) بماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف او را بخواند
و گفت دعای خیری در حق من کن گفت خدایا جانش بستان گفت خدایا
جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضلترست
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست — آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی گفت

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بیرون نشسته بود بشنید و گفت

بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد صرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت که ای درویش
دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او
رحمت زیادت گشت و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک زمان بخورد و باز آمد

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی ازو در هم کشید

و از اینجا گفته اند اصحاب خبرت و فطنت که از حدت و سورت
پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت در اندک
مدت برانداخت که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را
وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی

از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امید
وار گردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر کردن مصلحت نیست

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز
بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت رعیت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم
روزی چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند

بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
ورا دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس
سفله و حق ناشناس و باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان
درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین در گرو
و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
دگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا
و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان
در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل
خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی بنزدیک خردمندان بهتر که مشغولی

رباعی

آنان که بکنج عافیت بنشستند ... دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ... وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ... که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل

سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم
گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی
تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد ... اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن
طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند
ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت زندگانی که کرده شود کسی را از نیک و بدم اطلاعی نباشد

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

قطعه

ببین آن بی‌حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی

تن آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند زار بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما کاری معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن برون نتوانم آمد گفتم

ای یار عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان خلاف رای خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن

قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ که گفته‌اند هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد

بیت

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است

قطعه

مکن فراخ‌روی در عمل اگر خواهی — که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم مثل آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه لا یعلم شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بادو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد و ترا همچنین فضل و امانت است و تقوی و دیانت

اما حسودان در کمینند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی و محل عتاب در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته‌اند

بیت

به دریا در منافع بیشمار است — وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت کز این چه فهم است و کیاست و چه عقل است و درایت قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست   در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه
معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری
مختصرش نصب کردند چندی روزی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش
پسندیدند تا کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن متمکن گشت و همچنین
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید مقرب حضرت سلطان
و معتمد علیه عندالاعیان بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

شعر

الا لا تخئرن من نائبات   فللرحمن الطاف خفیه

بیت

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار   که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر   گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مرا با جمعی یاران اتفاق سفر مکه افتاد چون از زیارت
بازآمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در کسوت
درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و
دوستان صمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه   ستایش کنان دست بر بر نهند

وگر روزگارش درآرد ز پای   همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته مژده سلامت

بحاجت رسید و از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم
آن نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک
پاشیدن بدین دو بیت اقتصار کردم و گفتم

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان
در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده مگر یکی از
ایشان حرکتی کرد خلاف طریق پارسایان ظن آن شخص فاسد شد و بازار
اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبان گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند
باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم

بیت

بگذار که بنده کمینم　　　تا در صف بندگان نشینم

گفت

الله الله چه جای این سخن است

بیت

گر بر سر چشم ما نشینی　　　نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام　　　که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلّم بزرگواری و حلم　　　که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا

بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم

و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم

و در حال بیرون آمدن گفتم

قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید　　　روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد　　　که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت

بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید مشام از طبله عود　　　بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن   که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند
و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است
و دشمنان از پس مبادا که در وقت حاجت درمانی

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش   رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم   که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق رایش نیامد و او را زجر
فرمود و گفت خدای عزوجل مرا مالک این مملکت گردانیده تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگه دارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت   نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب همی کردند
چون نمک نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک آرد بفرمودش تا نمک را
بقیمت بستاند تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید
گفت بنیاد ظلم در جهان اندکی بوده است هر که آمد بر آن مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی   برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

بیت

خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده
با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمینمود

بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که
در آن تاریخ حکیمی از سراندیب رسیده بود که دیده نابینا روشن کردی فقیه را گفتند
چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد

مصراع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بچشم حقارت بطایفه درویشان نظر کرد یکی از ایشان
بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر
و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

مثنوی

اگر کشورگشای کامران است
وگر درویش حاجتمند نان است

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بتحقیق درویشست
اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها
بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز کند در خواب غفلت بخورد
هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی — وز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ را بگذار — تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گلی تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خامش — صحبت نکند کرم فرامش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم — پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر — آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای — بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنرا سخاوت
هست بشجاعت حاجت نیست

بیت

نوشته است بر گور بهرام گور / که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد / بماند نام نکویش به نیکوئی مشهور
زکات مال بدر کن فضلهٔ رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سؤال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است / هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت
آن علامهٔ عصر شد و این عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت
در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت
بماندی فقیه گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزونتر است که میراث
پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از نیشم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه بر خرقه
می‌دوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان
بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو
مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در نیستی
مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او نیامد
و معالجه ازوی درخواست ننمود روزی پیش سید الانبیا علیه الصلوة
و السلام آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین
مدت هیچکس بمن التفات نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است
بجای آرم رسول علیه الصلوة و السلام فرمود که این طایفه را طریقتی است
که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام
باز دارند حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین خدمت ببوسید و رفت

مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید / یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

یکی توبه بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین میدانم
که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است این عادت
توبه و نفس را چنین که تو می پروری بزنجیر بگسلاند آنرا روزی بدرد

بیت

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید
که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند
گفت این قدر چه قوت دهد حکیم گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک
فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود
که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که روزی سه بار خوردی
قضا را در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند هر دو را بخانه کردند و در را
بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در بگشادند قوی را

دیگر مرده و ضعیف جان بسلامت برده در این عجب بماندند
حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب داشتمی زیرا آن یکی بسیارخوار
بود و طاقت بینوائی نداشت هلاک شد آن دیگر خویشتن دار بود
بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند

قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را
رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیده که ظریفان گفته‌اند
بسیری مردن به که گرسنگی خوردن گفت اندازه نگهدار قال الله

تعالی کلوا و اشربوا و لاتسرفوا

بیت

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

بیت

معده چو کج گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

قصابی را در شهر واسط بر صوفیان درمی چند گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی از آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که قصاب را بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر　　کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به　　که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود چنانکه حاتم بسخا

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب　　تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بهر حال از او چیز خواستن زهر قاتل است

بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی　　در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات فی‌المثل فروشند بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی　　به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان

و حسن ظن بلیغ در حق او داشت بگفت ردی از توقع درکشیدن و عرض
سؤال از راه ادب در نظرش ناپسند آمد

قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو / فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم پس از
چند روز چو محبت معهود بر قرار ندید گفت

شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها / القدر منتصب والقدر مخفوض

بیت

نانم افزود و آبرویم کاست / بینوایی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر
بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد
گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا به منزل آن کس در آورد
درویش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته سخن نگفت و باز گشت گفتش چه کردی
گفت عطای او را به لقای او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت به نزدیک ترش روی / که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی / که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته

بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور … که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود … که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری

قطعه

گر تتر بکشد این مخنث را … تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد اش … آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ … ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی … بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و ملک … بی‌هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل … لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای

گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم با امرای عرب بگوشهٔ صحرا بیرون رفتیم
خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد | منت از حاتم طائی نکشد (نبرد)

انصاف دادم او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر نهان شده گفت ای موسی
دعا کن تا مرا حق تعالی کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام
دعا کرد تا حقتعالی او را دستگاهی داد پس از چند روز درویش را گرفتار
دید و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده و
عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاصش میبرند

بیت

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی

بیت

عاجز باشد که دست قوت یابد | برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار
و آیت ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض خواند

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بحقیقت سرش
این مثل آخر حکیمی زده است | مور همان به که نباشد پرش

حکمت

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است

بیت

آنکس که توانگرت نمی‌گرداند / او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم مروارید است

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه دُر چه صدف

مرد بی‌توشه کو فتاد از پای / در کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی می‌گفت

شعر

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی / نهراً تلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی

حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه به جایی نبرد و به سختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد / مرد بی‌توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم
دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس و شکر نعمت
حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قوت نیست	شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور
افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دید گفت شب آنجا رویم
تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد

التجا بخانهٔ دهقانی رکیک بردن اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را
خبر شد ماحضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت
ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او
نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت بخشید شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	ز التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک گفتش
همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی

بحکم عاریت چنین ارتفاع ولایت بر وی دفا کرده شود گفت لایق قدر بلند
خداوند جهان نباشد دست همت بمال چنین مخنثی آلوده کردن که جو جو
فراهم آورده گفت غم نیست که بتاتاری دهم قوله تعالی
الخبیثات للخبیثین

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المبرز

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می‌شوییم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت
و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا بمضمون خطاب از و بزجر و توبیخ مستخلص کردند

مثنوی

به لطافت چو بر نیاید کار
سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار
شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم در ترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی
که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است دگر گفتی نه که دریای مغرب
مشوش است باز گفت سعدیا سفری دیگر در پیش است که اگر آن کرده شود بقیت
عمر خویش بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است

گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد
و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ
حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان
ازین ماخولیا فرو خواند که بیش ازان طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی
تو نیز سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا
ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن تا بجائی که نانی

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب
عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشانش نبرد

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست
لیکن باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن احتراز واجب

قطعه

رزق اگرچند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست

و سفر کنم و از این بیش طاقت بینوائی ندارم

قطعه

چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش   دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی رود   درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و در هنگام رفتن

شنیدندش که میگفت

هنرور چو بختش نباشد بکام   بجائی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت

بیت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی   کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند و صحبتش را غنیمت شمارند
و خدمتش منت دانند و گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند   ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم   گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد   هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود   اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است گو صدفش در جهان مباش   در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از
طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی

بمنادمت او رغبت نمایند

شعر

سمعی الی حسن الاغانی   من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین   بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش   که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی
از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش   سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت   گرسنه خسبد ملک نیمروز

بکانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ
اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کسی ندیدی
در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی   مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود خیال فرعونی در سر قوله
تعالی حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه بادی مخالف کشتی برآمد چنانکه گفته اند

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد   شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت   قوله تعالی
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند / خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که درویشی در مصر اقاربی داشت بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پریوشی در پی دوان گفتم

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد / کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

حکمت

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

حکایت

دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت

و گفت سبحان الله چون اجلش فرا رسید از بیدست و پائی نتوانست گریخت

مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان | ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی

مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم

گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته است

شعر

قد شابه بالوری حمار | عجلاً جسداً له خوار

قطعه

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبر | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
در آستانهٔ سیمین به میخ زر بندد | گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم   به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

شت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ
و دست تنگ شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم
سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بکف آرم

بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند   عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور   کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر مویت صد هنر باشد   هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت   بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب
فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت
یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند

نظم

تا بدکان و خانه در گروی   هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن　　　پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بیشمار است ولیکن پنج طایفه را مسلم است اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست　　　هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس　　　در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست　　　که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگزاده نادان بشهروا ماند　　　که در دیار غریبش بهیچ نستانند

جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند

بیت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور　　　ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

ملاح بیمروت بخندید و برگردید و گفت

بیت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا　　　زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار

جوانرا دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیده هوشمند　　　در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود درکشید و بی‌محابا فرو کوفت

یارش از کشتی بدر آمد و پشتی کند همچنان درشتی دید و پشت بداد ایشان مصلحت آن دیدند

که با او در مصالحت کوشند و باجرت کشتی محابا نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار / که سهلی ببندد در کارزار

لطافت کن آنجا که بینی ستیز / نبرد قز نرم را تیغ تیز

بشیرین زبانی و لطف و خوشی / توانی که پیلی بموئی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی

در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده

ملاح گفت کشتی را خللی است یکی از شما که دلاورتر است و مردانه‌تر و زورمندتر

باید برین ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری

که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود

که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی

از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش / چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی / چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن / که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام

از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی دو

بلا و محنت دید و سختی کشید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت

بعد از شبانروزی بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت گرفت سر در بیابان
نهاد و رفت تا تشنه و گرسنه بر سر چاهی رسید قومی را دید بر او گرد آمده
و شربتی آب به پشیزی می‌آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد ابا کردند
دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند بی‌محابا بزدند و مجروح کردند

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه بمقامی
برسیدند که از دزدان در خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده
و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که به پنجاه
مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری دهند مردمان را بلاف او
دل قوی شد و بصحبت او شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری کردند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ
چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب بر آن آشامید تا دیو درونش بیارامید
و خوابش در ربود و بخفت پیرمردی پخته و جهاندیده در کاروان بود گفت
ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت
کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود شب از تشویش لوریان در خانه
تنها خوابش نبرد یکی را از دوستان نزد خود برد تا وحشت تنهایی بدیدار او
منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان
گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هر کرا ایمن ز یار بنشستم — تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست

گفت چه دانید ای یاران که این جوان نه از جهه دزدان است و بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را از آن خبر کند پس مصلحت آن می بینیم که او را خفته بگذاریم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمده مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد و کاروان را رفته دید بسی گردید و راه بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت

شعر

من ذا یحدثنی بزم العیس — ما للغریب سوی الغریب انیس

بیت

درشتی کند با غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

او درین سخن بود که پادشاهزادهٔ در پی صیدی از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیأتش نظر کرده صورت ظاهرش پاکیزه دید پرسیدش که از کجائی و بدینجایگه چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را بر او رحم آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمان شد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستائیان و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و بنیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد / در طلب کاهلی نباید کرد

بیت

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ / هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار / باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر در این نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای برآمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و ترحم کرد و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بنادر حکم نتوان کرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد / افتد که یکی روز پلنگش بدرد

تمثیل

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز برون رفت و فرمود تا انگشتری را

بر گنبد عضدالدوله نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی به بازیچه از هر طرف تیر انداختی باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید انگشتری را بوی ارزانی داشتند و نعمت بسیاری دادندش پسر بعد از آن تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت

تا رونق اولین برجای باشد

قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان — بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را دیدم در غاری نشسته و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکتی نمانده

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشود — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرده که توقع بکرم اخلاق عزیز انست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر خدمتش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب شیخ پرسید که چندین ملاطفه با پادشاه خلاف عادت بود درین چه حکمت است گفت نشنیده که گفته‌اند

قطعه

قطعه

هر که را بر سماط بنشستی / واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوان کرد / عذر بیچارگی بباید خواست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر / خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است در غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست / گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

شعر

و اخو العداوة لا یمر بصالح / الا و یلمزه بکذاب اشر

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور / زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی

در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن مرا بر فایده آن

مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود

یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگوی انده خویش با دشمنان / که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه

در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از

آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت / زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت

و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب و فضل و حکمت با بیدینی بر نیامدی

گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست

و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی / آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس حکیم ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده

و بی‌حرمتی کرده گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجایگه نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگه دارند مویی / همیدون سرکشی و آزرم جویی

و گر از هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی آنست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو بازپس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سر است ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان
امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند
گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت
باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا می‌پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسرّ شاه سر خویشتن نباید باخت

بیت

چو گوید ملک با تو پنهان سخنی
برو با سر خویش بازی مکن

حکایت

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان
قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ
عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ اوئی

قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش
برکنند و از ده بدر کنند سگان در قفای وی افتادند خواست
تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده
مردمانند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه
بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود

میخواهم اگر انعام فرمائی

بیت

امیدوار بود مرد از بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مصراع

رضینا من نوالک بالرحیل

سالار دزدان را بر او رحمت آمد تفقد نمود جامه اش و قبا و پوستینی بر او ترک کرد و درمی چند بر آن نهاد

حکایت

منجمی بخانه خود درآمد مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر آن واقف شد گفت

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس
له صوت یهد اصطخر فارس

مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که باوی عداوت نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نغمت تو در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت چه مبارک خوابست که دیدی که مرا از عیب خویش مطلع گردانیدی

معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفس من در رنجند توبه کردم
ازین پس نخوانم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستان برنجم　　کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند　　خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بی باک　　تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجاریه بتطوع بانگ نماز گفتی بآوازی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان دیرین قدیمند که هر یک را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بدر کردی انجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی شوند

بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل　　چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت چرا بخود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانند چگونه است که با هیچیک از ایشان میلی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی

وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو — فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با چندین حسن و شمایل که دارد زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بندهٔ پری‌رخسار — چون درآمد به بازی و خنده

چه عجب گر چو خواجه ناز کند — وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره‌ای / اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دلی از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد بلکه جان از مهر جانان برگرفتن [illegible] از

مثنوی

تو که در بند خویشتن باشی / عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن / شرط یاری است در طلب مردن

رباعی

خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم / خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم / ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نداشت

بیت

دردا که طبیب صبر می‌فرماید / وین نفس حریص را شکر می‌باید

مثنوی

آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دلی از دست داده‌ای می‌گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشه‌زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر میدان مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف و نکتهای غریب از وی می‌شنویم چنین معلوم میشود که شوری در سر و سوزی در دل دارد و شیدا صفت می‌نماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او در حال مرکب سوی او راند جوان چون دید که شهزاده به نزدیک او عزم دارد بگریست و گفت

بیت

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش / مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی / چو آشفتی الف بی تی ندانی

شهزاده گفت چرا با من سخن نگویی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه درویش بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

عجب است با وجودت که وجود من بماند / تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی داشت تا بمرتبه که زجر و توبیخ بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی و غالب اوقات در پی سخن بودی

نه چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم / وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درسم اجتهادی میکنی در آداب نفسم هم نظری فرمای اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده نماید بر آنم مطلع گردان تا به تبدیل آن مشغول باشم گفت این از دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست جز هنر نمی‌بینم

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد　　عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب　　دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در آمد چنان بی اختیار از جای برجستم که چراغم بآستین کشته

بیت

کان طلوع البدر فی لیلة الدجی　　شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ را بکشتی گفتم

گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر ظرفا نیکو گفته‌اند

قطعه

گر گرانی به پیش شمع آید　　خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ایست شیرین لب　　آستینش بگیر و شمع مکش

حکایت

یکی را دوستی بود که مدتها ندیده بود گفت کجایی که مشتاقم گفت مشتاقی به که ملولی

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست　　زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند　　آخر کم از آن که سیر بینند

لطیفه

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی　　وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار　　　بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی　　　مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت چرا قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده　　　که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند　　　باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش از پرده برافتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش نصیحت کردم و گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو گوئی اندیشه کردم صبر بر جفای او سهلتر آید که صبر از لقای او و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن

مثنوی

آنکه بی او بسر نشاید برد　　　گر جفائی کند بباید برد
هر که دل پیش دلبری دارد　　　ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن   نتواند بخویشتن رفتن

روزی از جوش نغمتی گفتمش زنهار   چند از آن روز کردم استغفار

گر بلطفم بر خود خواند   ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شخصی سری و سری داشتم
بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد   در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از او درکشیدم
و مهره برچیدم و گفتم

بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر   سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همیرفت و میگفت

بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل   بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بیت

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر باری جل و علا پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی بزنا آمد
بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته

متوقع بوده ز درویش کریم اینک رقم گفتم

قطعه

آن روز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی به صلحش / کش فتحه و ضمه بر نشاندی

مثنوی

تازه بهارا ورقت زرد شد / دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار توست / ناز بر آن کن که خریدار توست

قطعه

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است / داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زار است / بس که بر می‌کنی و می‌روید

قطعه

تو پار برفته‌ای چو آهو / امسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد / نه هر الف چو جوالدوزی

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش / این دولت ایام نکویی به سر آید

گر دست به جان داشتمی همچو تو ریشش / نگذاشتمی تا به قیامت به در آید

قطعه

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا / چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را / مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیده است

یکی را از مستعربان بغداد پرسیدند که ما تقول فی الامرد گفت

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف

یعنی تا خوب و لطیف اند درشتی کنند و چون درشت شوند

تلطف کنند و دوستی نمایند

نظم

امرد آنگه که خوب و شیرین بود ‌ ‌ ‌ تلخ گفتار و تند خوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد ‌ ‌ ‌ مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهرویی در خلوت نشسته و درها بسته

و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید

التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچکس دانی که بقوت پرهیزکاری

ازو بسلامت بماند گفت اگر از ماهرویان بسلامت ماند

از بدگویان سالم نماند

شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه ‌ ‌ ‌ فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن ‌ ‌ ‌ لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده

میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئات ممقوت

و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان / که بود در طویله رندان

تا چه گنه کرده‌ام که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

قطعه

کس نیاید بپای دیواری / که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل برای آن آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست صد چندان نادان را از دانا وحشتست

قطعه

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من

روا داشت و دوستی سپری شد با همه از هر دو طرف دلبستگی حاصل بود

بحکم آنکه شنیدم روزی چند بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند

قطعه

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی دادند او هم درین مبالغه کرده و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی است این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی
کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال بود درگذشت و مادرزن پیر فرتوت بعلت صداق در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی تا از طایفه‌ای گفت چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادرزن

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد داشتم در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر بماهروئی در تموزی

و حرورش آب دهان را بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از
ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب
که کسی زحمت حر تموز از من ببرد آبی فرونشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه
روشنائی دیدم یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند
چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات برآید قدحی برف
آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب
از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه　　رشف الزلال و لو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم　　بر چنین روی افتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب　　مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر
درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته اند

نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت　　جفا و جور و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش　　ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند　　ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا
گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت

از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم

شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضباً / علیّ کزید فی مقابلة العمرو

علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه / و هل یستقیم الرفع من عامل الجرّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست

اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو شد / صورت عقل از دل ما محو شد

ای دل عشاق بدام تو صید / ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که همان

سعدیست دیدم دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف خورد

و چندین روز چرا نگفتی که منم تا شرط خدمت بجای آوردم و شکر قدوم

بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود گر درین بقعه چندی روزی برآسایی تا از صحبت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی / که باری بند از دل برگشایی

بگفت آنجا پریرویان نغزند / چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود / هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ و زان نیمه زرد

باید بستن. اگر چیزی دگر است، چه حاجت به داشتن کاری است مشکل
گفتم موافق حال من است آنچه تو گفتی، مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق
مخالطت بود و صدق مودتی بمثابتی که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سود سرمایهٔ عمرم وصال او

قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرام است بعد از او صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله بیتها که در فراق او گفتم یکی این بود

قطعه

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

شعر

ان لم امت یوم الوداع تأسفاً
لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را
صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند
و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن

بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا
دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن چندان الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته‌دل باشم

بیت

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و مصمم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالس نگردم

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها / الم یرها یوما فیوضح لی عذری

قطعه

کاش کآنان که عیب من جستند / رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت / بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی قال الله تعالی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی را مطالعه کند تا بداند که چه صورت است که موجب چندین فتنه است بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و در پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام

در نظرش حقیر آمد به حکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از او در پیش بودند
و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون
بجمال لیلی نظر باید کرد تا سرّ مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند

مثنوی

ترا بر درد من رحمت نیاید ‌‌ ‌ رفیقی من که با هم درد باید
که با او قصه گویم من شب و روز ‌ ‌ ‌ دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

شعر

یا من ذکر الحمی بمسمعی ‌ ‌ ‌ لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی ‌ ‌ ‌ لست تدری ما بقلب الموجعی

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش ‌ ‌ ‌ جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود ‌ ‌ ‌ با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما ‌ ‌ ‌ حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن ‌ ‌ ‌ او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش
در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و بر حسب واقعه گویان

رباعی

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ‌ ‌ ‌ بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند ‌ ‌ ‌ خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

بیت

از یار تو عاشقی نتوان کرد بهیچ ‌ ‌ ‌ سرکوفته مارم نتوانیم پیچ

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد زجری از این معامله بگوشش رسید
زایدالوصف رنجیده و دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ
برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که هم عنان او بود گفت

بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش   و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش
خاتمه در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن   خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا از وقاحت او بوی سماحت می‌آید پادشاهان سخن بصلابت گویند
باشد که در نهان صلح جویند

بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود   روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول بزرگ که ملازم مجلس او بودند
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگر چه ترک
ادب است و بزرگان گفته‌اند

بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند
و اعلام نکنند نوعی از خیانت بود طریق صواب آنست که پیرامن این طمع
نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است
تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی

مثنوی

یا کرده‌ای آبروی مبر | چه غم دارد ز آب دیده دریا

با نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت آن مصلحان یکی دل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

شعر

ولو انّ جاءَ بالسلام رُمی | لسمعت انکاری فی عذلی

بیت

ملامت کن مرا چندان که خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی

نظم

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم | سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بی کران بخشید و گفته‌اند

هر که زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دنیا دسترس ندارد در همه عالم کس ندارد

بیت

آنکه بر دنیا ندارد دسترس | در همه عالم ندارد هیچکس

بیت

هر که زر دید سر فرود آورد | ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی

نظم

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

رخسار یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه به خوابست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان اندر آمد و گفت چه نشسته‌ای خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی کرده‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کنان درو نگه کرد و گفت

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی گفت من او را از جمله فضلای عصر و ابنای دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده‌اند این سخن مسموع من نیاید مگر آنگه که معاینه ببینم که حکما گفته‌اند

بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بآستین بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث که رسول صلی الله علیه و آله و سلم لا یغلق باب التوبه علی العباد حتی

تطلع الشمس من مغربها. گفت استغفر الله و اتوب الیه

قطعه

این چه شیرم بر گناه آمیختند   بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم   ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه در این حالت که گرفتار و بر هلاک خویش مستیقنی سود ندارد

وقال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن   که نتواند کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست   که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد. این بگفت

و موکلان عقوبت در وی آویختند. گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن

باقیست. ملک پرسید آن چیست؟ گفت   بر آستین ملالی که برم برافشانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست   اگر خلاص محالست از این گنه که مراست

بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال

عقل است و خلاف نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت

من برهاند. مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران

عبرت گیرند. گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم

و نه تنها من این گنه کرده ام دیگری را انداز تا من عبرت گیرم

ملک را از این سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتان را

که بکشتن او اشارت کرده بودند گفت

بیت

همه جاهلان عیب خویشتن بینند | طعنه بر عیب دیگران بینند

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندر آن سختی بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بر وی برآشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چو ببالینش فراز رسیدم این میگفت

قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن با شامیان به عربی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف او

بر حیات دنیا گفتمش چگونه در این حالت گفت چه گویم

قطعه

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی ... که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت ... که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان

گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتبار بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی

بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجه کند بشنید گفت هیهات

مثنوی

خواجه در بند نقش ایوانست ... خانه از پای بست ویرانست

دست بر هم زند طبیب ظریف ... چون خرف بیند اوفتاده حریف

پیرمردی ز نزع می‌نالید ... پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج ... نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و

بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها

و لطیفها گفتمی تا انس شود و وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد از آن جمله شبی گفتم

به بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی

پخته و جهاندیده گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده که حق

صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم ... ور بیازاریم نیازارم

در چو طوطی شکر بود خورشت — جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب و خیره رای سرتیز و سبک پای

که هر دم هوائی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد

بیت

وفاداری مجوی از بلبلان چشم — که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید

من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در

ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیده‌ام

که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

شعر

لما رأت بین یدی بعلها — شیئاً کارخی شفة الصائم

تقول هذا معه میت — و انما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد — بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست — الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد

عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهی دست بدخوی

جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله

که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

بیت

با اینهمه جور و تندخوئی   نازت بکشم که خوب روئی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی   نغزتر آید که گل از دست زشت

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا   عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد   مرد را کیسه و خایه زینت بس

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی داشت
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است و درخت

و درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا
روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده ام تا خدای تعالی مرا این فرزند
بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گر
من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمیرد

حکمت

خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر   نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر   تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوهٔ

سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که

نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیده‌ای

که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود به شتاب — اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست و لطیف خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود

که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی

روزگاری برآمد و اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته

و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده

پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

شعر

ما ذا الصبی و الشیب غیّر لمتی — و کفی بتغییر الزمان نذیرا

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت به جوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته به جوی

زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شد این پشت گوژ

حکایت

روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست گریان همی گفت
مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که از بهر
او ختم قرآن کنی و یا بذل قربان شاید که خدای تعالی شفا دهد لختی
باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف مهجور اولیتر که گله دور است
صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفتی نباشد گفتندش زن
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیره زنانم الفت نباشد
او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

بیت

زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / در اول حمله عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بخامهٔ پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی / چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت

دینار را از عملش نشاید و جاه از دروازه برون نرود و سیم و زر در محل خطرات
یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود
دولت است هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر هر جا که
رود لقمه چیند و سختی بیند

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن   خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام   هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند   بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل   بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز   کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملکزاده کردی و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی پسر از
بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا
و توبیخ روا نمیداری که پسر مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفتن
و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را زیرا که بر دست
و زبان ملوک رفته هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً

اجتهاد بیش از آن باید که در حق عوام

قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز به آتش راست

شعر

ان الغصن اذا قومته اعتدلت	ولیس ینفعک التقویم بالخشب

ملک را حسن تقریر و تدبیر استاد پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید

و پایگاهش از آنچه بود برتر گردانید

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش‌روی تلخ‌گفتار بدخوی مردم‌آزار گداطبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی

القصه

شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و در اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح

درست ناکرده در سر یکدیگر شکستند

بیت

استاد معلم چو بود بی‌آزار / خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را دگر باره معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر / جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن / که می‌گویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوشش نیامد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل‌افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

فلیکن مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته ذکر انعام در افواه افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نکند
ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و در کنج سلامت
بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلّغ ما علیک
فان لم یقبلوا فما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هر چه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره‌سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت دیدم
پاره پاره بر هم می‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف
حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنین حالی ریش درونش بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند / زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی
از فرزندانش چو سالی بر وی سعی کرد و بجائی نرسید و فرزندان ادیب در فضل
و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و گفت وعده را
خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ... در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل ... جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد
بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

بیت

گر وزیر از خدای ترسیدی ... همچنان کز ملک ملک بودی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال ... که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش

روانت داد و عقل و طبع و ادراک ... جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشتت مرتب کرد بر دست ... دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت ... که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر خود را گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة
ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که
عملت چیست و نگویند پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند ‌ ‌ ‌ او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند ‌ ‌ ‌ لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی‌گفتم گفت دل من بر صدق این حدیث گواهی میدهد و جز چنین نشاید بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبولند و محبوب

قطعه

پسری را پدر وصیت کرد ‌ ‌ ‌ کای جوانبخت یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند ‌ ‌ ‌ نشود دوست‌روی و دولتمند

لطیفه

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت

زن درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسری آورد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش برگذشتم و از کیفیت حالش

پرسیدم گفتند بر این شحنه درست گفتم عیب چیست گفتند پسرش خمر خورده است

و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن

سلسله در نای و بند گران بر پای نهاده‌اند گفتم این بلا را بدعا از خدا خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که

سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام و سوم برآمدن موی زهار

اما در حقیقت یک نشان دارد که در بند رضای حقتعالی بیش از آن باشی که در بند

حظ نفس هر که در او این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب | که چل روزش قرار اندر رحم بود
اگر چل ساله را عقل و ادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت | همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان ساخت | بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاد و داعی هم در آن سفر

پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسق و جدال

بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود همی گفت یا للعجب پیادهٔ عاج
چون عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود یعنی به از آن می‌شود که بود و پیادگان
حاج عرصهٔ بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را ... کو پوستین خلق بآزار می‌درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک ... بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

حکایت

هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نئین است بازی نه اینست

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ... آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که دوا کن بیطار از آنچه
در چشم چهارپایان کردی در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند
گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این
سخن آنست که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک
خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای ... به فرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگر چه بافنده است ... نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش
که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت

و شرف بیش از آنست که در چنین جایها بنشیند و بر درگاه سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت در چنین جایی میشوند این ره بزرگی مکنند

قطعه

هر بهاری که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کردانیده است و ترا برو فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا روا مدار نباید که فردا در قیامت این بنده به از تو باشد و تو شرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش — فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر علیه السلام که بزرگترین حسرت در روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر

جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز و چرخ‌انداز سلحشور بیش‌زور که ده مرد توانا کمان او به زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهاندیده و سفرکرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس دیواری سر برآورده قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ‌کوبی جوان را گفتم چه پائی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای
بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت ببردیم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی‌یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده‌ای دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او ساخته به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر این سنگ گران بر خود بجنبید پدرم به بهشت رسیده بود در خبر است موت الفقراء راحة

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار / بی شک آسوده‌تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / به در مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و در راحت و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

به همه حال اسیری که ز بندی برهد / بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

قطعه

فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن / وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت / خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یا در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته

و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشان را

دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

بیت

کیمیا را بدست اندر درم نیست
درم داران عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران

دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران

و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان

و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

نظم

توانگرا وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
بجز دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی

دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه

لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست از معده خالی

چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریم عشا بسته

دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر و اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته

عرب گوید

اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا احب

و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا شنیده‌ای که پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجهٔ عالم بفقر طایفه‌ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نینجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد

اولئک لهم رزق معلوم فواکه وهم مکرمون فی جنات النعیم

تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

بیت

تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر کجا سختی کشیده تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ... ز شادی برجهد کاین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ... لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق تعالی ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ
همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو
توقع دارم هرگز دیدی که دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان
نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی
شیرمردان را بحکم ضرورت در دقل احتیاج در نقبها گرفته اند
و کعبها سفته و محتمل است که درویشی را نفس اماره مطالبت
کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند
یعنی دو فرزند زیر یک شکمند مادام که این برجاست آن برپاست شنیده ام
که درویشی را با حدثی در خبثی گرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگسار بود
گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم
چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجبات سکون و جمعیت
که خداوندان نعمت راست یکی آنست که هر شب صنمی در بر گیرند هر روز
جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل است
و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ ... سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با حسن طلعت او گرد مناهی گردند یا قصد تباهی کنند

بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ... کی التفات کند بر بتان یغمایی

شعر

مَن کانَ بَینَ یدیهِ ما اشتهی رُطَبٌ / یُغنیهِ ذلک عن رجمِ العناقید

غالب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد / کاین شتر صالح است یا خر دجال

بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتادند و عرض گرامی بباد زشتنامی داده

بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند / افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت

تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید

بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای

پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است بمعنی درویش

بیت

گر بی‌هنر بمال کند فخر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرمند گفت خطا گفتی

بنده در بند چه فایده و ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند
بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا
ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند و مالی بمشقت فراهم آرند و بخست
نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته‌اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد ... دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه
هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیل یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا
داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان
شداد را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست رد بر سینهٔ صاحب
تمیزان نهند و گویند کس درینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند

بیت

از آنکه عقل و همت و تدبیر و رای نیست ... خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان
و محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان پر شود

بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا ... پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طائی که ببیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره گشتی و جامه بر تن او پاره

بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند ... کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار
و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن بکوشیدی و هر شاهی که بخواندی بفرزین

بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح / کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی / بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرده و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه

او در من و من در او فتاده / خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی / از گفت و شنید ما بدندان

القصه

مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و در میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو هیئت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برده و بعد از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که درّ شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک همچنان در زمره

همچنان در زیر پای گلبن گشت گل در رو نگر در چه درون صبا بزرو بجو

بیت

اگر ژاله هر قطره دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

و راکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین صفت که بیان کردم و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید من عند الله مظفر و منصور علی الاعداء مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی دام الله تعالی ایامه و نصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از ماجری طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و ختم سخن بر این دو بیت بود

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال

عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللّٰهُ إِلَيْكَ نشنید و عاقبتش شنیدی

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که متمتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید

جد و لاتمنن فان الفائدة الیک عائده یعنی بخش و عطا ده

و منت منه که فایدهٔ آن بتو باز گردد

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز او بر خوری بمنت منه ارّه بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت

و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند چارپائی بر او کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر

حکمت

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت

عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله‌دار

یهدی ولا یهتدی

بیت

بی فایده هر که عمر درباخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد
پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه عالم به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی
سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن
از ظالمان جورست بر مظلومان

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود
که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

حکمت

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد

رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه اگرچه معتمد بود که هیچکس بر سر تو از تو مشفق‌تر نباشد

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش | با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت | که بهر انجمن نشاید گفت

حکمت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتمادی نیست تا به تملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد

بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه

امروز بکش چو می‌توان کشت | کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را | دشمن چو به تیر می‌توان دوخت

پند

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت

هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد

بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

بیت

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت

تا کار به زر برآید جان در خطر افکندن نشاید

چنانکه عرب گوید

آخر الحیل السیف

بیت

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن به شمشیر دست

پند

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

لطیفه

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی

قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که آن ظلم است بر فرزند آدم

تحذیر

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا
بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر — ازو برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت

خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر گردند نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

مثنوی

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکباره تن در زبونی دهد

مثنوی

شبانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت

دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمانبردار

حکمت

پادشاه باید تا بحدی بر دشمنان خشم نراند که دوستان را اعتماد نماند
آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین کبر و گردنکشی
نپندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

مطایبه

بدخوی در دست خوی بد گرفتار است که هر کجا رود از او خلاص نیابد

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی اندیشه کن

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که باهم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

تنبیه

دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند

پند

سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد

بیت

اگر این غالب آمد مار کشتی ... وگر آن، از دشمن رستی

بیت

به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ... که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

بیت

بلبلا مژده بهار بیار ... خبر بد به بوم بازگذار

تحذیر

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خویش همی کوشی

بیت

بسیج سخن گفتن آنگاه کن ... که دانی که در کار گیرد سخن

مطایبه

هر که نصیحت خودرای کند او خود به نصیحتگری محتاج است

ملاطفه

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی ... که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مراد نفس بیارد ... و صد چندان عقوبت بر آرد

تربیت

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش ... بتحسین نادان و پندار خویش

ملاطفه

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال

قطعه

یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند ... چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ... درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ... اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ... بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

مطایبه

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر جیفه بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت

بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد ... نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت ... مرا پیرانه گفت این پند و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز ... بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز ... بصبر آبی بر این آتش زن امروز

حکمت

هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بد اخترتر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت

جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین به دنیا
فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند قال الله تعالی

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا
الشیطان انه لکم عدو مبین

بیت

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است گر چه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت

هر چه زود پدید آید دلبستگی را نشاید حکیمان گفته اند
دولت تیز را ثبات نبود

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند به چهل سال کاسه چینی
صد به روزی کنند در مردشت لاجرم قدر و قیمتش بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / وآدمی‌زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آن که ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید / وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدری نیست / لعل دشوار به دست آید از آنست عزیز

حکمت

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید

مثنوی

به چشم خویش دیدم در بیابان / که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تک فرو ماند / شتربان همچنان آهسته می‌راند

مطایبه

نادان را به از خاموشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به / که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضیحه کند / جوز بی مغز را سبکساری

قطعه

خری را ابلهی تعلیم می‌کرد / بر او بر صرف کرده سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / در این سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهایم

مثنوی

هر که تأمل نکند در جواب / بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم به هوش / یا بنشین همچو بهایم خموش

مطایبه

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

بیت

چون درآید به از تویی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن

لطیفه

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

مثنوی

گر نشیند فرشتهٔ با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

پند

مردمان را عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

تنبیه

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

عبرت

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

تنبیه

نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد / که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو / که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

تخویف

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ بینی / راست گفتند یکی دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی / تو که بازی به سر کنی با قوچ

پند

پنجه با شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست / پیش سرپنجه در بغل نه دست

تحذیر

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن / که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می‌فکند / پنجه با مرد آهنین چنگال

توبیخ

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

بیت

چون نیاید نصیحتم در گوش / اگرت سرزنش کنم خاموش

لطیفه

بی‌هنران هنرمند را نتوانند که ببینند همچنان که سگان بازاری سگ شکاری را
ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند

تحذیر

سفله چو بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

شکایت

اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی

عبرت

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان

تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان که در معده جای
نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

وعظ

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان

پند

هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار سر بر سنگ / خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند در کشتن بندیان
تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان هشت
تا اگر بی تأملی کشته شود محتمل است مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد / کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز / که چو رفت از کمان نیاید باز

نصیحت

حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و جاهلی که بزبان آوری
بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیست که گوهر میشکند

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش / عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند ز اوباش جفائی بیند / تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

لطیفه

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن صورت نبندد شگفت مدار که آواز
بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس

استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگر چه نسب عالی دارد که آتش جوهر علوی است ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است آن خود خاصیت وی است

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر

لطیفه

مشک آن است که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی

قطعه

عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان

پند

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

تنبیه

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت

در خرمی بر سرای ببندند
که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت

رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

نظم

جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد

مطایبه

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

لطیفه

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند

شعر

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

حکمت

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

بیت

چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

موعظه

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندتر که علم

سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

مطایبه

حکمت

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

یوسف علیه السلام در خشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

وعظ

درویش ضعیف حال را در تنگی سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی در پیشش

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

وعظ

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه   بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

نصیحت

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی   برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان اژدرها   نخورندت مگر بروز اجل

لطیفه

یکی را حسرت از دل برزد چو پای تغابن از کار بیاید تا جهان گشته و دارایی باید قلبش بنشسته

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح   گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن   یا بکش بر خانمان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی   یا بنا کن خانه در خورد پیل

پند

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت‌تر

و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود از آن بلذت‌تر

بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره   بهتر از نان کدخدا و بره

حکمت

خلاف رای صواب است و نقض عهد اولی الالباب

دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

محمد غزالی را پرسیدند که بدین منزلت در علوم چگونه رسیدی گفت بدانچه
هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حشمت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود | همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست | که بی پرسیدنش معلوم گردد

ادب

از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی | اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند | نگوید جز حدیث روی لیلی

مطایبه

هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد بطریق ایشان متهم گردد چنانکه
اگر بخرابات رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی | که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند | مرا گفتا که با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی | وگر نادانی ابلهتر بباشی

عبرت

حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد
گردن از متابعت او نپیچد اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد
و طفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند
که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته‌اند دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش / وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی / که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

ادب

هرکه درمیان سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کز او سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن / حمل دعویش بر محال کنند

ادب

ریشی درون جامه داشتم حضرت شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی
که ریشت چون است و نپرسیدی که در کجاست دانستم که از آن
احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است / باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی / به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

تنبیه

دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر نیز جراحت درست شود

نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغ موسوم شدند

بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی

بل سوّلت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل

قطعه

کسی را که عادت بود راستی
خطا گر کند درگذارند ازو

وگر نامور شد بناراستی
دگر راست باور ندارند ازو

قطعه

دروغی نگیرد به صاحب خجل
بر آتش همه پیشه گفته است است

وگر شهره شد بناراستی
اگر راست گوید تو گوئی خطاست

مطایبه

اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ

و باتفاق سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله‌ای را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

لطیفه

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

قطعه

مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسب است و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی

تربیت

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت از من مشتغل شوی بمال

واگر درویش نعمت منعم نشنیدی پس حلاوت ذکر نعمتهای بی‌پایان و بعالم که شناسد

قطعه

که از نعمتی مغرور و غافل / که از تنگدستی خسته و ریش
چو در هر دو حالت ابتلاست / ندانم کی بحق پردازی از خویش

عبرت

ارادت بی‌چون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس / ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت

اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرتست

وعظ

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

قال الله تعالی

ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بیت

پند است خطاب مهتران آنگه بند / چون پند دهند و نشنوی بند نهند

عبرت

نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند

قطعه

زود مرغ سوی دانه فراز | چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران | تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت

هر آنکه گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند
سعادت کشیده‌اند چون کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای | می‌بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت به زور بازو نیست | تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو به که نالم که دگر داور نیست | وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند | وآنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت

گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

بیت

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادیی کز پسش غم خوری

لطیفه

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

كُلُّ اِناءٍ يَتَرَشَّحُ بِما فيه

بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

ادب

حق جل و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی   کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

مطایبه

زر از معدن بکان کندن برآید   و از دست بخیل بجان کندن برآید

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند   گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن   زر مانده و خاکسار مرده

ادب

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست   بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی   که درمانی بجور زورمندی

حکمت

عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت

مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می‌آید

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان   ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

تضرع

درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان

خود حجت گفته‌اش برای نیک فرآمده

حکمت

اهل سکه علم بر جایه دانشمندی انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش
همه چرا زینت و آرایش بجای فضیلت است گفت استر از اهل آرایش است تا

قطعه

زیر من گفت آتش نهاد چنین بالا — و پیراهن خنجر گاه بر شب برده در زر
بدار از نیک رای مرد هشیار — که یکی آن سبکبخت و ستیز روزه

حکمت

بزرگی را گفتند با چندین فضیلت دست راست دارد
خاتم را چرا در دست چپ می‌کنند گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشند

بیت

اگر حظ افزاید و روزی نبخت — با فضیلت هستی دهد یا بخت

ملاطفه

نصیحت پادشاهان کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد
و امید زر

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس — بر این است بنیاد توحید و بس

لطیفه

پادشاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم به حق راضی پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد / به لطف به که به جنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفس / به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی

مطایبه

همه کس را دندان به ترشی کند گردد مگر قاضیان را که به شیرینی

بیت

قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست

بیت

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی‌خیزد

حکمت

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است و برومند هیچیک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم که گاهی به وجود آن تازه است و گاهی به عدم آن پژمرده و سرو را هیچ از این نیست و در همه وقتی تازه است و این است صفت آزادگان

قطعه

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ

و کس پر هنر و بخت پر هنر بی لکنه داشت و نخواهد دائما داشت آنکه تعمل نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را　　که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد　　کرمش عیبها فروپوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن　　به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع مخاطب ملول نشود و از دولت قبول محروم نماند

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم　　روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس　　بر رسولان پیام باشد و بس

شعر

یا ناظرا فیه سل الله مرحمة　　علی المصنف واستغفر لکاتبه

وطلب لنفسك من خير تربة

من بعد ذلك عفنا اصاحبه